

گاه چون برقی ولیکن برق بی رعد و سحاب
 گاه ریزان چون درخشان قطره باران شوی
 پرتوی زانوار یزدانی چهنده سوی ظور
 لسن ترانی گوی سوی موسی عمران شوی
 چون کف موسی درخشانسی و هنگام مسیر
 بس دراز آهنگ و بیجان چون یغی ثمان شوی
 نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
 وز تو بر گردون بماند رنگ چون گردان شوی
 داده ایزد مر ترا این سیر برق و شکل تیر
 تا گدازان ناوکی در دیده شیطان شوی
 چون ز پیش برج های آسمانی بگذری
 گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی ز آن شوی
 گساره تیر قوس باشی گساره جو زا را سنان
 گه طناب دلو و گاه سی رشته میزان شوی
 زر دست افشار پرویزی و باد آورده گنج
 زان قبل پیچیده چون زنجیر نوشروان شوی
 رشید یاسمی

فتاة القیروان یا تاریخ لمیاء

(ترجمه اشراق خاوری)

چون بر فراز نیمکت بنشست دو دست بر هم زده و فریاد کرد
 خفیف !! خفیف !!
 غلامی از میانه درختان ظاهر گردیده در مقابل خلیفه ایستاد
 این غلام نیز صقلبی بود و بواسطه اخلاق نیک در نظر خلیفه پسندیده
 آمده و از مخصوصین بشمار میرفت

خلیفه گفت - سپهسالار رشید ما جوهر را بگوی بیاید !
 جوهر مردیست در سن پنجاه و شش سالگی دارای رأی ثابت
 و وقار و سطوت و افتخار بود ، قدی بلند و چشمانی گیرنده داشت
 و در این هنگام که خلیفه امر باحضار وی کرد ، جوهر در رختخواب
 خود رفته میخواست اندکی استراحت کند
 چون خیر احضار خلیفه را شنید ترك خواب کرده لباس بر

تن بیاراست و بملاقات خلیفه بشتافت

خلیفه چون از خلال درختان او را بدید که همی آید با چهره
 گشاده به استقبالش بیاخواست و تحیت بگفت

جوهر از این لطف بیکران و التفات بی پایان که از خلیفه
 بالنسبه باو بظهور پیوست بسی شرمسار گردید سپس خود را بردست
 و زانوی خلیفه افکند و بتواضع تمام دست وی را ببوسید و اظهار
 عبودیت و چاکری بنمود و همی خواست تا پای خلیفه را نیز ببوسد
 المعز - او را مانع آمده و باحترام از زمین بلندش کرده در پهلوی
 خود بنشاند

جوهر با کمال طمأنینه و ادب که در خور حضور سلاطین
 است بنشست

المعز - ابتدا بسخن کرده گفت

آفرین بر تو ای پشتیبان دلیر و قائد شجاع ! !

جوهر با کمال فروتنی عرضه داشت !

من بنده یکی از چاکران امیر المؤمنین بشمار میروم که با
 شمشیر خلیفه جهاد میکنم و جانم را در راه اجرای اوامر او فدا
 می نمایم - !

خلیفه گفت - آن شمشیر که گفتمی - تو خود میباشی ، و
 دولت ما بسی خوش بخت است ~~که~~ چون تو یار و پشتیبان دلیری

داراست - ای جوهر !! بدان که هیچگاه حقوق تو را فراموش نکرده و هر زمان که در کنار این بر که می نشینم و چشم بدین ماهیان که در این میان بشناگری مشغولند میافتد امانت و درستکاری تو در جلو چشم مجسم شده و حفظ حقوق تو را بطور کاملی بر خود لازم می‌شمارم ، آری - ! چنین است - !

این ماهیان گواهی میدهند که سبب ترقی و غلبه دولت ماجوهر است و بس -

آیا این ماهیان از نسل ماهیانی که از بحر محیط برای ما فرستادی نیست ؟

فراموش نمیکنم روزی که در قلل عالیه شمشیر برهنه در دست داشتی و رزم دادی تا افرقا و قبائل ساکنین او را مخدول ساختی و تمام را در زیر رایت و حکومت دولت حقه در آوردی و این ماهیان را از دریای بزرگ گرفته بما فرستادی و خواستی ما را از موده و بکنایه بما بفهمانی اتمقدار رنج و زحمتی را که در راه ما از آنها جنک های سخت و فتوحات بزرگ مشاهده کرده بودی که جز تو کسی بچنین امر خطیروی سبقت نکرده بود

تعجب مکن - ای جوهر - اگر تو را بواسطه صداقت و نیکی نیت بر همه حتی بر قبار و خویشان خود فضیلت داده ام و مخصوص باگرام خویشتم نموده ام .

جوهر را از اینمبالغه خلیفه در مدح وی خجالت روی داده و گفت همانا من اینکارها را انجام ندادم مگر باسم امیرالمومنین و چون خدا خواست امانت خویش و خلافت پیغمبر خود را در اشخاصی قرار دهد که از جمیع افراد سزاورترند و از دود مان عفت و نجابت و منسوب به پسر عم رسول خدا علی ۴ میباشد از اینرو مرا بر دشمنان دولت حقه فیروزمند ساخت ، چگونه خدا تو را یاری نکند و حال آنکه

تو پسر فاطمه دختر یغمبر میباشی ، و مرا عقیده چنانستکه اگر از این خانواده جوان غیربالمی نیز اقامه دعوت نماید بر خدا لازم است که دشمنانشرا منکوب و او را فاتح سازد چه حق همیشه بر هر چیز برتری و بالاتری را داراست و هیچ چیز بر حق برتری نبسته و نجوید خلیفه کلام او را قطع کرده و گفت - ا

حق در همه اوقات بر تری نجوید ! چه بسا پدران من خواستند که حق را از غاصبین گرفته و بمخصوصین برسانند باوجود آنکه ازدولت حقه و خانواده رسالت بودند بانواع عذاب مبتلا شده و بمقصود نرسیدند و در زیر حکومت کسانیکه برتبت بسی فرود و پست بودند گرفتار گردیدند و اگر چنانچه قائد دلیری چون تو ایشان را مهیا بود البته غلبه و فتح را نصیب خود میساختند - آیا تو نبودی که از اینجا تا دریای محیط را گشودی ؟ و اهالی را تماما خاضع و فرمانبردار نمودی ؟ آیاشمشیر تو نبود که دشمنان ما را هزیمت نمود ؟ - خدا تورا برکت دهد جوهر !! اینسخنان من بهیچوجه در آنها شکی و ریبی راه ندارد پس زمانیکه تو بواسطه خدمات لایقه قدر و منزلت خود را بلند نمائی بر ما نیز لازم است که اعطای حق تو را نموده و از اکرام تو خودداری ننمائیم .

آنگاه خلیفه لحظه سکوت کرده و آثار اهتمام در چهره اش هویدا و لایح بود ، جوهر منتظر بود تا از خلیفه چه خواهد شنید زیرا میدانست که احضار او در اینوقت شب بجهت امر مهمی بوده پس در مکان خویش استوار بنشست و بخلیفه مینگریست گویا میخواست اسرار پنهانی که در قلب خلیفه متراکم گشته درک کند

المعز لدين الله - پس از لختی سکوت دست زیر بالا پوش برده و چوبدستی که طول او بگوجب و نیم بود بدر آورد ، جوهر را چون چشم بدان چوبدستی افتاد دریافت که او را باپاره های طلاستور

و مزین ساخته اند سپس حالت احترام تامی بخود گرفت گویی آن چوبدستی را واجب‌التعظیم میبنداشت ، جوهر دانستکه آن چوبدستی چوگان پادشاهی و یکی از مختصات سلطنت است

المعز روی خود بدو کرده گفت - آیا این چوگان سلطنت نیست ؟ جوهر !!

جوهر گفت آری یا امیر المؤمنین ، ، ، همانا اینچوگان حق و دارنده اش صاحب خلافت یحقیقه میباشد

خلیفه - آیا در دنیا ممکن است دو خلیفه و هر دو بر حق و در ادعای خویش صادق باشند ؟

جوهر دریافت که خلیفه بیسایین و خلافت آنان در عاصمه بغداد اشارت میکند و میخواهد بطلان ادعای آنان را بکسب نماید پس عاقبت کار و اطراف او را بدقت ملاحظه کرد و امور زیادی را در طی سؤال خلیفه در یافته و گفت - نه چنین است آقای من !!

پیغمبر یکیست ، خلیفه و وصی او نیز یکی - خلیفه گفت تاکی آنها را وا گذاریم گرد ظلم و جور گردیده و در ریاست باطله خود بیایند ؟

جوهر بزودی پاسخ داد - تا آن زمان که امیر المؤمنین امر کند - خلیفه را این جواب که دلالت بر ثبات و استقامت جوهر در راه یاری علوین داشت زیاده از حد پسند آمد و از خوشحالی رخسارش گلگون گردید و چون نور ماه بر چهره اش افتاده بود جوهر از تفریح خاطر او آگاه شد و علائم شادی را در رخسار خلیفه مشاهده کرد - خلیفه گفت - برکت یابی ایجوهر ! همین را از تو امیدوار بودم اکنون بدان که سالها است اینفکر در خاطر من جولان دارد و در این امر مردد بودم و استفسار حال از منجمین و ستاره شناسان مینمودم و کسی را از اینواقع تا کنون مخبر نکرده ام - لکن امشب خواستم با تو این راز را در میان نهم و می پنداشتم که تو را از این پرسش شگفتی

دست دهد ولی بر خلاف پندار تو را در اینگونه امور از خویش بینا تر یافتم اکنون تو یگانه کسی هستی که این راز دریافتی اینک بگوی در اینباب تو را رأی چگونه باشد ؟ جوهر گفت من جز چاکری بیش نباشم رأی چاکران چه بکار آید ؟ آنچه بر چاکر لازم است اطاعت است و بس - و سوگند داد میکنم اگر چنانچه مرا بفرمائی یگتنه با تمام اهل زمین جنگ در اندازم همانا سر بر نتابم و یقین بفتح و نصرت نیز دارم چرا که مرا عقیده آنستکه تیغ از پی حق میزنم خواجه روحم نه مملوک تَم - خلیفه گفت - خدایت رحمت کند که قائدی دلیر و دوستی واقعی میباشی اکنون آنچه میان ما گذشت پوشیده دار چه هرامری را وقتی معین است و اینک رای خود را درباره امراء لشکر ظاهر ساز - جوهر گفت بزرگان لشکر ما مردمانی نیک اند خصوصاً سرداران قبيله كتامه که اعتماد من بانها بیش از دیگران است و چنان دانم که از بذل جان در راه خلیفه دریغ نداشته و از اطاعت امیرالمؤمنین سر نخواهند تافت .

فصل چهارم - ابو عبد الله شیعی

خلیفه دیر زمانی ساکت مانده آثار اهتمام در چهره اش هویدا بود و چوکان را میانه انگشتان خود همی گردانید و بدقت بدو می نگریست و از وجناتش چنان پیدا بود که در امری بس مهم فکر میکند .

پس از زمانی متوجه جوهر گردیده گفت ... سخنان تو بس متین است ولیکن از یک چیز بترس اندرم که مباداروسای لشکر از راه تعلق و مهری که بزرو سیم دارند از متابعت صواب سر برتافته دچار ذلت و خذلان شوند چنانچه دشمنان ما در بغداد چون بدین آرایش

اندر شدند آخر کار نتیجه آن^۱ در سه در تحت حکومت چاکران خود که از طوایف ترك و دیلم بودند گرفتار رنج و عذاب آمده و در حقیقت ایشانرا از خلافت جز اسمی بیش نماند و من طمع در مملکت آنان نیستم و اراده خذلان آنها نکردم مگر بجهة زر و سیم و شدت اشتغال آنها در لذات دنیوی و حقیقه این مطلب گمان ندارم بر تو پوشیده باشد ؟

پس اگر لشگریان ما نیز بدینگونه پیرایه مجازی دست آلائید از جمع زرو سیم خود داری نتوانند یقینا هم چون دشمنان ما مخدوم و منکوب گشته و از هر طرف مورد حملات سخت خواهند شد .

جوهر در پاسخ خلیفه گفت ... لشگریان ما از اینگمان بمراحمی دورند و یقین دانم که بدین زخارف دست نیالوده و از این روبرانها بیمی نیست .

چگونه این چنین گمان در باره آنها توانکرد؟! و حال آنکه آنان را عقیده چنانست که متصدی امر خلافت و صاحب اداره دولت شخصی است دانشمندی از نژاد فاطمه زهراء ۴ دختر پیغمبر که در شدت سرمای زمستان بر نمدهشیند و در بستر راحت آرام نگیرد و بنجای جامه قیمتی مرصع و آئین هر هفت که دیگر سلاطین بخود آراند جبه سوده و ردای ژنده بر خویش پوشد و از اساس سلطنت غیر آبه و خامه و کتب بیشمار چیزی در نزدش دیدار نشود و رفتار بقانون عدالت را در دواج دنیا نخسبد و حریر و خز و سمور بر تن نسازد و خود را همچون زنان بمنك و عنبر مطیب نسازد و از خورش و اشامیدنی جز بمقدار سد رمق پرهیز کند و هیچگاه بالحن تار و تنبور و شرب باده ناب و نبید تن در ندهد و بعیش و سرور ننگراید (۱) و تمام افراد مردم را بیک نظر مشاهده

کند و کسی را بردیگری برتری ندهد و خویش را بردیگران مقدم نسازد و اوقات خود را در برآوردن حاجات رعیت مصرف دارد... نامه هائی که از شرق و غرب مملکت عمال بدو نویسند و در سلوک سیاست دستور طلبند تمامی را بخط خود پاسخ بر نکارد و بلذات دنیوی بپیچوجه مائل نگردد... همت خود را جز در حفظ رعیت و تعمیر بلاد و خذلان دشمنان بر چیزی نگمارد...

آیا رؤسای لشکر چون خلیفه را چنین نیک‌رای و خوش رفتار دانند از رأی او سر خواهند تافت؟! -

هرگز!! نه چنین است ، ، ، بلکه آنان نیز خود را به پیروی افعال خلیفه وادار کنند و رفتار وی را پیشه خود ساخته بدان و تیره عمل نمایند ، ، زیرا که الناس علی دین ملوکهم

خلیفه را اینجواب بسی پسند افتاده و از بیانات جوهر سپسالار شگفت کرده آنگاه گفت

اینسخنان که گفتمی موجب سلب بیم نشود ، ، ، بدان ای اباالحسین!! [کنیه جوهر]. که من از زن خواستن زیاد بر مردمان خویش سخت ترسانم و صلاح آنها را بیش از داشتن يك زن ندانم چه زن خواستن زیاد عیش آنان را تیره ساخته و ضرر بدانها وارد آورد، معاشرت با زنان ابدان ایشان را بکاهد و قوای آنها را بتحلیل بردو من چندین بار در خصوص این امر سخن رانده ام ، اگر برای من روز چنانچه خطه مغرب را مفتوح و مسلم خود ساختیم جهت مشرق را نیز باسانی توانیم گشود ... جوهر گفت -

توجه همت و هوشیاری امیر المومنین در امورات دولتی به تنهایی دفع هرگونه ترس و بیمی را کافل بوده و خواهد بود و من از اینجهت چندان بیمناک نیستم ، ، ، ولیکن من بسی ترسانم . . . پس ساکت شده و خود را با صلاح عماله و جفیه خویش

مشغول ساخت

خلیفه یکه خورده و از سکوت جوهر بفکر افتاد و دانست که جوهر سخنی را پنهان ساخت پس بدو گفت از چه ترسانی ای جوهر . . . بگو !! از چه بیم داری .. جوهر گفت ترس من از دسیسه و فتنه انگیزی‌های پنهانی است

خلیفه گفت مقصودت چیست ؟ کدام دسایس را می‌گوئی ؟
گفت من از جماعتی بیم دارم که نه خودشان را می‌شناسم و نه بنیت قلبی آنان اطلاع دارم ، خلیفه گفت قصد تو از اشخاص مذکور کیست ؟

چگونه از کسانی که نمی‌شناسی ترسناک می‌باشی ؟ جوهر گفت اگر آنان را میشناختم جمعیشان را پریشان می‌ساختم . ترس من از اشخاصی است که خود را خونخواه و اولیاء دم خوانند . . . بنا باستماع برخی گفتارها چنین استنباط کرده ام که خطری بزوک ما را تهدید مینماید

خلیفه گفت سخن سر بسته گفتی پرده از این معما بگسو نه که در امان هستی جوهر گفت مگر خلیفه از آنچه که بر ابو عبدالله دیمی رسید بیخبر است ؟

ابو عبدالله همان بود که اظهار دعوت حقه نمود و در آغاز ظهور خلافت حقه بسی رنجها برد تا امارت را برجد تو مهدی صکه خندایش رحمت کناد استوار ساخت و در مکافات از قبل جدت دید آنچه دید

آیا خلیفه آن وقایع را فراموش کرده ؟

المعز چون نام ابو عبدالله بشنید چهره اش برافروخت و سخنی خود داری کرد و گفت آیا عقیده تو درباره ابو عبدالله آنستکه مظلوم کشته شده؟ جوهر گفت مرا عقیده بر این نیست لکن در زمره یاران ابو عبدالله

چنان مشهور است که پس از استقرار جد تومهدی بواسطه جدیت ابو عبدالله بر مسند خلافت مهدی او و برادرش ابوالعباس را بدون گناهی سیاست رسانید اما مرا عقیدت آنستکه ابو عبدالله مذکور چون مردم را زیر نشین رایت دولت حقه نمود طمع در خلافت بست و بر آن شد که خود را صاحب امر بنامد و خلافت را از بنی فاطمه به خانواده خود انتقال دهد لاجرم بسزای خود رسید و بواسطه چنان طمع خامی بهلاکت افتاد

اکنون یاران او بنا بر عقیده خود از فساد سر نفاخته از پای ننشینند اگر چه در مقابل نابرہ قهر خلیفه جز خاشاک بی شمار نرفته و کاری از پیش نخواهند برد ، و اگر از من پرسش کنند که نام آنان چیست سوگند توأم خورد که هیچیک از آنها را نشناسم و این سخنان که گفتم جز سوء ظنی از من در باره ایشان نیست چه هر شخصی در اینموارد از سوء ظن درباره دیگران ایمن نتواند بود

خلیفه در جای خود استوار نشست و گفت

سخنان تو راست و بی آرایش است ، من از اینگونه

دشمنان باک ندارم لکن شنیده‌ام که ابو عبدالله را زرو سیم بی شماری بوده که ندانم در کجا پنهان ساخته . جد من در کشتن او شتاب نمود و از جویاشدن دغینه عفت کرد . و نهایت احتیاج ما در این هنگام بزرو و سیم بر تو پوشیده نیست

جوهر گفت من نیز چنین سخنی شنیده‌ام و اگر از مکانش

آگاهی داشتم تا کنون او را بدست کرده بودم و بسا که تاحال یاران ابو عبدالله در صدد استخراج آن بر آمده و برده باشند و از این پس تجسس ما مثمر فایده نخواهد بود

خلیفه گفت اکنون بتجسس مجهول نشاید پرداخت و ما را

بنقد چندین صندوق زر و سیم موجود است که تا مدتی دراز کفایت

کند و من این تقدینه را برای چنین روزی ذخیره کرده ام چه شدت احتیاج و فقر دشمنان ما بانجا کشیده که عنقریب تمام مردان آنان از آنها روگردان شده و درزیر رایت اقبال ما مجتمع خواهند گردید جوهر گفت آقای مرا سخن بر آستی است . . . ولکن در هر حال از رؤسا و امرای قبائل بربر که اکنون اظهار عبودیت در حضرت خلیفه مینمایند نباید خاطر جمع داشت . . . ویژه آنانکه دارای ریاست بوده و اکنون از آن مقام فرو افتاده و از بیم شمشیر امیرالمومنین جرئت اجرای برخی شورشها ندارند و ظاهرا خود را مسلمان و خیر خواه ایندولت جلوه میدهند . . . بخصوص از حمدون حاکم سجلماسه . . . زیرا که ما باین مرد دلیر چندین کثرت جنک در انداختم و عاقبت از دولت خویشش بی نصیب ساختیم و اینک در شمار چاکران خلیفه محسوب است و اظهارا سلامت مینماید اما من چنان پندارم که هر زمان فرصتی بدست کند فسادی خواهد انداخت لهذا صواب چنان دانم که دست آویزی از او بدست آوریم تا بوسیله آن مرهون او را مجبور باطاعت دائمی نمائیم و هر زمان که پندار فسادی کند بدان دست آویز بر وی غالب آمده و از اجرای خیالش مانع آئیم .

خلیفه گفت آن دست آویز و پای بند چیست ؟ رای خود را در این باب نمودار کن ، ! جوهر گفت امیر حمدون را دختر بیست بس زیبا که او را لمیاء خوانند و او چنانشی دوست دارد که برهه از او جدائی را توان نیارد ، در آن هنگام که میان ما و امیر حمدون ناپره زرم شعله ور بود در میدانگاه چنان شجاعت و رزمجوتی از آن دختر مشاهده کردم که هوش از سرم بر پرید ، لمیاء را دیدم بر بهترین اسبی سوار شده نیزه در دست و شمشیر بر کمر او ایخته بر است و چه میبخت و مرد و مر کب میانداخت گاهی از نیزه فرس خرق و التیام را بر فلک مدلل میساخت و زمانی از شمشیر شر

انگیز لرزه بر بسط خاک میافکند مردان ماهر. چند همت بر گرفتاریش گماشتند کاری از پیش نتوانستند برد عاقبت بعجز معترف آمده انگشت حسرت گزیده‌ند ، ، آخر کار مردی از لشکریان ما بدو صد نیرنگ وی را گرفتار ساخت بدان خیال که بخود مخصوصش دارد ، لکن من بهر نحو بود او را رهائی داده و بنزد پدرش باز فرستادم ، ، مرا رأی آنستکه دختر را دست آویز قرار دهیم چه از آن پس امیر حمدون اقدام بجنایت و عصیان امیر المؤمنین نکند و جرأت نافرانی خلیفه نیارد زیرا بردختر خویش همی ترسد ، ، خلیفه گفت رأی تو بس نیکو است !! اکنون باز گوی محل اقامت دختر کجاست ؟ ، جوهر گفت ، ، در خارج قیروان زمین پستی است که حمدون خیمه‌هایی خود در آن افراشته و لمیاء درخیمه پدرش روزگار بسر میبرد ، ، خلیفه گفت اگر لمیاء را از پدرش خواستار شویم .

بیم آن دارم که بر نیت ما مطلع شده و سوء ظنی کند ، جوهر گفت از اینجهت باکی نیست !! چه من لمیاء را خواستگاری میکنم و بر آن قرار میدهم که در قصر امیر المؤمنین و در دامن تربیت کدبانویه ام الامراء (زوجه المعز لدین الله) با کمال شرف و آسایش روز بگذرانند و حمدون خود داند که این مقام و رتبه کس را باسانی دست ندهد ، ،
لذا بمحض اظهار امر این لطیفه را نعمت غیر منتظره دانسته و باوجود نهایت محبت و ودادیکه بالنسبه بدختر خویش دارد بمفارقت وی تن خواهد داد ، ، و مرا روشن و هویدا است که ام الامراء نیز از دیدار لمیاء بسی خشنود شود چرا که !! دختر بست آثار مهابت در چهره اش لایح و آشکار است ، ، با جمال و جوانی عقل و وقار و دلیری را داراست و نیز از کسانی است که در راه نصرت دین و یاری و محبت خلیفه پیغمبر علی بن ابیطالب ۴ خود داری نیارد و انتصار شیعیان و خلفای و پیرا بر خویش

واجب شمارد .. در میان جامعه برابر بدین خوبی و رعنائی دختری که دارای اخلاق راقیه ظاهری و باطنی باشد ندیده ام بلکه وجود ندارد و از طرف دیگر چون او را از پدرش خواستگاری کنم تمام یاران و اعوان حمدون بواسطه نسبت مصاهرث از دل و جان در اطاعت ما بکوشند و چشم از اظهار شورش و فتنه بپوشند ، خلیفه گفت ، اینکار چگونه انجام پذیرد ؟ جوهر گفت من با حمدون ملاقات کرده و بدو خواهم گفتم که غرض از نقل دختر تو لمیاء بقصر امیر المؤمنین آنستکه میخرام ویرا برای فرزند خود حسین بزنی بگیرم و بدون تردید حمدون بدین امر رضا خواهد داد و چون دختر را بقصر آوردیم هم قلب پدرش را تسخیر کرده و هم مالک دختر خواهیم شد . خلیفه گفت زای تو بسیار نیکو است بزودی اینکار را خاتمه ده !! خدای تو را برکت دهد و از زحمات و کوششهای نفرت ما را بی بهره نگذارد !!

پس از این گفتار خلیفه بیا خاست ..! جوهر نیز بر خاسته پس از تحصیل اجازه انصراف دست و تخت بپوسید و برفت !!

فصل پنجم - امیر حمدون

جوهر پس از بازگشت بقصر خویش شب همه شب در باره انجام کار بفکر اندر بود و تا بامداد بخواب نرفته در سخنان خلیفه اندیشه مینمود !! در بر افراشتن رایت دولت عبیده اهتمام زیاد داشت و میخواست بزودی شرق و غرب مملکت اسلامی را بتصرف در آورده سکه و خطبه در تمامی اقطار بنام المعز لدین الله بر آورد !! آنشب تا هنگام بنگاه در این اندیشه بسر رفت !! آنچه درباره دسیسه یاران ابو عبد الله الشیبی در حضرت خلیفه

سخن پراند صرف سوء ظن نبود و در این اندیشه راه صواب پیموده بود !! لکن جماعت مذکور هنوز یارای آشکار کردن قرار داد خود نداشتند چه در تحت سلطه المعز لدین الله مغلوب و انتظار بدست کردن فرصتی داشتند تا ناگهان برخلیفه بشورند و بخونخواهی عبدالله شیعی کارش بسازند !! از جمله حکمانیکه جوهر بیش از همه از او ترس داشت حمدون حاکم سحلماسه بود چه این شخص اندیشه آخر کار نمیکرد و بگزارف رای همیداد مردانش از همه کس بیشتر بود و جوهر بیم داشت که مبدا بفته بواسطه عداوت دیرینه برخلیفه بتازد و فرمانبرداری خلافت را پس پشت اندازد بنا بر این بهتر چنان دید که دست آویزی چنانچه نگاشتیم از او بدست کرده و لمیاء را برای فرزند خود حسین بزنی بخواهد تا بدینوسیله از شر او آمن و آزاد زیست کند !!! امیر حمدون از آنچه در خاطر جوهر پدید شده بود بیخبر بود و جوهر را از حرکات و کردار های پنهانی خویش غافل می پنداشت و هرگز گمان نداشت که جوهر بر راز او واقف شود تا جلوگیری او را چاره بیندیشد

در بامداد شب دوشین غلام جوهر در خیمه حمدون وارد شده و از جانب وی او را بقصر منصوریه بخواند حمدون خویشتن بیاراست و بملاقات جوهر روان شد !!! امیر حمدون حاکم سحلماسه ! ! پیرست باریک اندام ، ، دراز بالا !! چشمان سیاه گیرنده داشت که در حدقه فرو رفته و دور میزد !! او را جز لمیاء فرزندی نی و بسی وی را دوست داشت !! ما در لمیاء دیر زمانی بود که رخت بسته و حمدون زوجه دیگری اختیار کرده بود دختر خود لمیاء را به مردی از مخصوصین سپرده بود که بسی در دوستی و پیروی خاندان پیمبرص ثابت قدم بود او نیز لمیاء را چون خویش در این عقیده پرورش داده و چنانچه مذکور افتاد لمیاء بدین سبب در دوستی

علی بن ابیطالب^ع و خلفای وی سر از پا نمی شناخت !! اما پدرش حمدون بر حسب ظاهر اختیار اسلام کرده و خود را از دوستان می نامید ولی اگر او را بخوبی می گذاشتند تمام مردم را به پیروی خود می خواند و خویش را خلیفه می نامید و عموم افراد را باطاعت او امر بخود دعوت مینمود !! افسوس !! که سر راه بر او بسته و بال و پرش شکسته بود، پیش از این روزگاری خواست خیال خود را بجاده حقیقت برساند و در سبحلهامه امر خود اظهار کند ناکاه در زنجیر اسارت گرفتار شد و چون بقیروان رسیده مجبوراً زیر نشینی بیرق خلیفه الممزدین الله گردید و باضطرار اسلام اختیار کرده و منتظر فرصت بود که کار خود را انجام دهد متأسفانه جوهر به راز او پی برد و در صد چاره برآمد امیر حمدون با وجود آن خیالات عالیه که در سر داشت چندان دارای زیرکی و فراست نبود و در امورات بگزارف دخلت کرده و هر زمن که خیالی در دلش می نشست بدون عاقبت اندیشی باجرای آن اقدام نموده و از خطرها و مصائبی که وی را تهدید می کردند می اندیشید !! حمدون ریاست و تخت سلطنت سبجلماسه را از پدران خود بیاد کار داشت و مردی پیر که او را ابو حامد گفتندی بخدمت خود واداشته و در کارها با وی مشورت میکرد و او را از صاحبان کرامت و اولیای یزدان می پنداشت !! سالیان درازی بود که این پیر مرتاض در خدمت حمدون بسر میبرد و با او جوانی بس خوش اندام و زیبا بود که سالمش نام بود. : مرتاض او را پسر برادر خود معرفی کرده بود

سالم جوانی بود دلیر و شجاع که بواسطه اخلاق نیکویش همه او را دوست داشتند و از احترام وی فروگذار نمی کردند : در آغاز فرمان روائی حمدون . پیر مرتاض با آن جوان بدو پیوسته و از مخصوصین بشمار می رفت و در نزد امیر منزلی بسزا حاصل کردند سالم را دل به لمیاء دختر حمدون مشغول شده و بوی عشق میورزید

وهر زمان که لمیاء از قصر بعزم اسب دوانی یا قصد نخجیر و غیره
 بدر آمدی سالم او را دیدار میکرد (چه زنان قبائل برابر چندان در
 قضیه حجاب مانند زنان مسلمین کنونی نکوشند) لمیازانیز چون چشم
 بسالم افتاد دل از دست بداد !! دیر زمانی بایکدیگر روزگار گذرانیدند
 ابوحامد (پیر مرتاض) چون بر این مسئله واقف گردید باحمدون آن
 راز را میان نهاد و لمیاء را برای سالم پسر برادر خود خطبه کرد
 حمدون بدینمعنی رضا داد و ابو حامد از پی انجام زناشوئی آنان کمر
 بست و از پای نشست لیکن قبل از اتمام کار جوهر سپهسالار با
 لشکریان خود بر آنها بتاخت و آندیار را مفتوح ساخت !! زنان و
 مردان بسیار باسیری بگرفت که از آنجمله لمیاء و ابوحامد بودند !
 اما از سالم خبری نیافتند !! آیا سالم چه شد ؟ چه برسرش آمد ؟
 شاید در جنگ کشته شده ؟ این قضیه را دل لمیاء تصدیق نمیکرد !
 و عقیده داشت که سالم زنده و سالم است !! پس چه برای سالم
 پیش آمد ؟ کجا رفت ؟ کشف این امر بر لمیاء بسی مشکل بود -
 لکن حمدون را دای آن بود که سالم کشته شده و میگفت در میدان
 قتال بدنی بیجان افتاده دیدم که بسالم مانند بود - !

چنانچه گفتیم حمدون در خارج قیروان خیمه های خود
 بر افراشت و با دختر خود لمیاء و ابوحامد و سایر مخصوصین روز
 میگذرانید و انتظار فرصت میبرد تا خیالات خود را مجری سازد تا
 آن روز که غلام جوهر بیامد و او را احضار نمود چون فرمان را
 شنید بملاقات جوهر شتافت و کسی را همراه خود نگرفته بتنهائی به
 قصر جوهر در آمد - جوهر را چون چشم بروی افتاد تحییت گفته
 احترامش را بپا خاست و از اکرام او هیچ فرو گذار نکرد !
 حمدون باخود گفت

آیا سبب اینهمه احترام چیست ؟ چطور شده ؟ که جوهر

با زیر دست خود باینگونه معامله میکنند !! آنگاه در حضور جوهر نماز برده با کمال ادب بایستاد جوهر او را به نشستن بخواند و گفت آیا امیر میدانند که جهت احضار ایشان چیست ؟ حمدون گفت - نه !! سبب این التفات بر من پوشیده است جوهر گفت ما تا دیروز بایکدیگر خصومت داشتیم تا آندرجه که خون یکدیگر را مباح دانسته و از هیچ شهری نسبت بهم پرهیز نداشتیم اکنون اسلام رابطه دوستی ما گردیده آندشمنی دیرین را مبدل بمحبت دائمی نمود تا در خدمه امیر المؤمنین سر از پای نشناسیم و در راه یاری او آرز مال و جان دریغ نداریم !!

اکنون خواهم که این رابطه را محکمتر نمائیم و امیدوارم که امیر حمدون نیز با من در این امر موافقت کند حمدون را از این سخن چیزی دستگیر نگردید و مقصود جوهر را فهم نکرد لکن چون از پاسخ ناچار بود چنین گفت !! منتهای آرزوی من همین است و شرف من منحصر در این !! جوهر گفت تعارفات رسمیه را به یگسونه !! سخن دوستانه گوئیم آیا حسین پسر مرا میشناسی ! حمدون گفت آری بخوبی !! خدایش حفظ کند !! جوهر گفت من نیز شناسائی کاملی در باره دختر تو لمیا دارم و در میدان رزم آنچه از او مشاهده کردم مرا بشگفتی افکنده !! اکنون بر آنم که لمیا را برای فرزند خود بزنی بگیرم درجه دوستی من بالنسبه بفرزندم بر تو مخفی نیست بهمین اندازه از دوستی در باره لمیاء نیز کوتاهی نکنم !! حمدون چون این سخن بشنید بفکر اندر شد سپس چشمانش بدرخشید و رخسارش از خوشحالی بر افروخت چه قطع نظر از شرافت و بزرگواری که از مواصلت با قائد خلیفه فاطمی او را حاصل میشد فائده دیگر نیز داشت که نهال فکرتش را برومند ساخته بار آور میگردد پس گفت مانند من شخصی لیاقت این شرافت را ندارد !! بختم یار است و طالعم کامکار جوهر چون رضایت او را دریافت خودنمود شد و بروی آفرین

خواند و گفت بهتر آنستکه انجام این امر در قصر کدبانویه ام الامرا صورت پذیرد که چنین وصلتی شریف را چنان محظی در خوراست و دیگر آنکه میخواهم لمیادر حجر تزیت ام الامراء زیست کند که چنان دختری زیبا را چنین مادری پسندیده است آیا در این رأی با من توافق داری؟ حمدون بپا خاست و پس از اظهار امتنان گفت چگونه موافقت نکنم؟ که در اینکار منزلتی بلند و شرفی عظیم می بینم جوهر گفت یکی از غلامان را اکنون با خود همراه ساز و لمیا را با وی بقصر خلیفه انتقال ده حمدون گفت هر چه فرمائی بر آنم سپس از قصر خارج شد و بسی خوشوقت بود که بمراد خود ظفر یافته و فرصتی را که دیر زمانی منتظر بود اکنون بچنگ آورده و با کمال نشاط نزد ابو حامد رفت و ماجرا را بدو بشمرد ابو حامد چون این مطلب بشنید فریاد بر آورد و گفت چنین نعمتی تو را بر در آمده البته قبول کن و گرنه پشیمان شوی!! پیر این بگفت و با انگشتان زنج خود همی پالید تا نشاطی که از این بشار بدو عارض شده پنهان سازد آیا این پیر را نیز مقصودی بوده و اکنون وقت آمده که بر مراد خود ظفر یابد؟ شاید!! کسی جز خودش آگاه نیست حمدون گفت در قبول این امر مرا ترددی نیست اندکی در آغاز مطلب نگران بود که سالم پسر برادر تو بلمیا سزاوار تر است و . . . ابو حامد کلامش را بریده گفت اسم سالم در میان منه چه اکنون او بسی از مادور است و ندانم کمی مراجعه خواهد کرد؟! حمدون یقین کرد که سالم در چنگ کشته نشده و بجائی رفته و اوتا کنون کشته می پنداشته پس گفت سالم اکنون کجاست؟ ابو حامد گفت از ما بمراحل دور است و بعد از اینت مطلع خواهیم کرد اکنون در انجام فرمان جوهر سستی نمای!! این بگفت و بسرعه کردن پرداخت حمدون از نزد او بیرون رفت قضیه را به لمیاء بگفت و او را بر رفتن قصر خلیفه وا

داشت لمیا در ابتدا سر باززد و چون دل بسالم بسته داشت باطاعت آن تن در نداد حمدون گفت ما را امیدی بسالم نمانده چه از دو حال خارج نیست یادرجنک کشته شده و یافرار اختیار کرده در هر صورت امیدی بیاز گشت او نیست و چون میدانست که لمیا در محبت اهل بیت پیغمبر ثابتست از اینراه پیش آمده گفت همانامنزل و مامن تو در جوار خلیفه پسر دختر پیغمبر فاطمه زهرا ۴ میباشد !! لمیا چون این بشنید رضا داد و پس از آرایش باغلام جوهر بطرف قصر خلیفه المعز لدین الله صدهسپار کردید . . .

بقیه دارد

اقتباس از یاد داشتهای جناب سر قیب عبدالرزاق خان مهندس

عدالت ملوک سلف

منصور دوانیقی

منصور دوانیقی در سفر مکه خود از عمران سعدچند نفر شتر بکرایه گرفت پس از رفع حاجت مال الاجاره آنها نپرداخت عمران سعد بمحمد بن عمران طلیحی قاضی مدینه شکایت کرد قاضی دبیر را گفت که احضار نامه برای منصور نوشته خود آنها بمنصور برسان دبیر احضار نامه را برده قبلا بر بیه حاجب مطلب را عنوان کرد که قاضی منصور را احضار کرده است

ربیع گفت تو رسولی و بر تو حرجی نیست احضار را بخود او بده دبیر وارد شده در حالتیکه جماعتی نزد منصور بودند. احضار نامه را ارائه داد

منصور بدون فوت وقت بحاضرین گفت که قاضی مرا احضار کرده و باید بروم شما ها برای من تعظیم و تواضع نکنید